

طوبی لك ای بیك صبا خرم رسیدی مرحبا
 بالله قُل لِحُشاشتی ما یال ركبٍ قد سَرَّی
 یازان برون رفتند و من در بحر خون افتاده ام
 طَرَفِی عَلَی هَجْرانِیهم تَبْکِی و ما تُغْنِی الیْکَا
 با سفر بستند و من چون صید وحشی پای بند
 ساروا و مِن آماقنا أُجروا ینایع الدّما
 افتان و خیزان میروم تا کی رسم در کاروان
 والرَّکبُ قد ساروا إلی الایعاد و الحادی حدّا
 محمل برون بردند و من چون ناقه میراندم زبی
 قَلْبِی هَوِی فی هَوّةٍ و الدّهر، علق فی الهوی
 چون تیره نبود روز من کز آه عالم سوز من
 مَدَّ الغِمام سَرادقاً اعلیٰ شماریخ الذّری
 راضی شدم کز کاروان بانگ درانی بشنوم
 اُکْبُوا و اُفقوا اُتْرَهم و العیس تحدی فی الزّبی
 چون محمل سلطان شرق از سوی شام آمد برون
 ریح الصّبا سلات إلی نَجْدٍ و قلبی قد صَبَا
 خواجو بشبگیر از هوا مردم نوائی میزند
 و الوَرَق اوراق المُنی یتلو علی اهل الهوی

مستزاد

تو مپندار که بر طرف چمن چون رخ و قامت ای سیمین تن
 گل و شمشادی هست
 در دهان تو نکنجد سخنی گر چه شیرین دهنت گاه سخن
 نرخ شکر بشکست

هر که رخسار دلا فروز تو دید دل شوریده بوجهی احسن
 در سر زلف تو بست
 هند وانند در آنزلف سیاه روز و شب کرده بر آتش مسکن
 همه خورشید پرست
 هر زمانی من دلسوخته را بسدود اشک و بگیرد دامن
 که کجا خواهی جست
 فتنه باشد که در آمی روزی نیمه مست از در کاشانه من
 قدح بساده بدست
 گوش کن ناله خواجو بصبح چون بوقت سحر از طرف چمن
 نغمه بلبیل

مستزاد

کس نیست که گوید ز من آن ترک ختارا باز آی که داریم توقع ز تو یارا
 گرفت خطائی
 منداز بنام من دل سوخته فلفل با وعده وفائی
 بر آتش رخسار
 امروز منم چون خم ابروی تو در شهر کافتاده دل از دانه مشکین تو ما را
 مانند هلالی
 باز آی که سر در قدمت بازم و جان را در دام بلائی
 در پای سمندت
 در شهر شما قاعده باشد که نیرسند تا دیده ام آن صورت انگشت نما را
 از حال غریبان
 تا چند مخالف ذنی ای مطرب خوشگوی انگشت نمائی
 در پرده عشاق
 از بی سر و پائی چون می نهد دست من بی سر و پا را
 از بانگ نوائی جز نعل بهائی
 بنواز زمانی من بی برک و نوا را آخر چه زبان مملکت حسن شما را
 از بانگ نوائی

دانم که سرایت کند این درد نگارا	زین پیش نهان چند توان داشتن آخر
يك روز بجایی	درد دل غم هجران
لیکن چکنم چون نبود ملکیت دارا	در ظلمت اسکتدم از حسرت لعنت
در خورد گدایی	ماننده خواجهو

تضمین

بی طلب در نظر نیاید یار	بی طلب برک گل نماید خار
هست مقصود ما ازین گفتار	طلب ای عاشقان خوش رفتار

طرب ای نیکو ان شیرین کار

بینواییم و از نوا فارغ	درد مندیم و از دوا فارغ
تا بکی خسته و ز شفا فارغ	در جهان شاهی و ما فارغ

در قدح جرعه‌ئی و ما هشیار

یار ما دوست روی دشمن خوست	سرو ما گل‌آزار سوسن بوست
چون مراد دل از جهان همه اوست	زین سپس دست ما و دامن دوست

بعد ازین گوش ما و حلقه یار

ما که در کیش یار قربانیم	بری از جسم و فارغ از جانیم
چون درین خاکدان بزند انیم	خیز تا زاب دیده بنشانیم
گرد این خاک توده غدّار	

یکنفس گر خلاف نفس کنیم	چون ملک شود در فلک فکنیم
از عدم دم زنییم و دم نرنیم	تر کتازی کنیم و بر شکنیم

نفس زنگی مزاج را بازار

بلبلان مطربان بستانند	مطربان بلبلان بستانند
-----------------------	-----------------------

-۲۵۶-

بمی آنها که می پرستانند گر ترا از تو پاك بستانند
دولت آن دولتست و کار آن کار

خیز خواجهو بغزم عالم جان رخس همت برون جهان ز جهان
چون نهادی قدم درین میدان پای بر جای باش و سرگردان
چون سکون و تعمرک پرگار

ای رویت از فردوس بابی وز سنبلت برگدل نقابی

هر حلقه می زان پیچ و تابی در حلق جان من طنابی
از سوز عشق اردم بر آرام در دم بسوزد هفت طارم

وز آب چشم سیل بسارم در گردش آید آسیابی
می درده ای گل روی مهوش کافکند گل برسوزه مفرش

باشد کزان آب چو آتش بر آتش غم ریزم آبی
ساقی ز خواب صبح بر خیز با هازمانی خوش در آمیز

درده خلاف اهل پرهیز زان باده نوشین شرابی
ای یار نوشین لب کجائی جامی بنوش از یار هائی

بشتاب ساقی چند پائی کز عمر میابم شتابی
بینم که نوشم با حبیبان می بر سماع عندلیبان

گر وعظ گویندم لبیبان زین به نمی بینم صوابی

ای خوش نسیم نوبهاران چونست حال دوستداران
 تلخست باری عیش بهاران
 بی شکر شیرین جوایی
 برخاست بانگ نوبت بام پیش آرساقی باده خام
 پرکن قدح کز مطلع جام
 هر دم بر آید آفتابی
 خواجه‌گونه وقت بوستانست بستان حضور دوستانست
 ای دوستان امشب نه آنست
 کاید مرا در دیده خوایی

مخمس

دوش بر طرف چمن زمزمه فاخته بود قمری از پرده عشاق نوا ساخته بود
 راستی سرو خرامان علم افراخته بود بلبل دلشده آوازه در انداخته بود
 که سرایرده گل باز بصحرا زده‌اند
 توشکر خنده گل‌بین که بشیرین کاری میکند لاله دلسوخته را دل‌داری
 گر دل لاله و میل گل خندان داری خیز کز برك شقایق بچمن پنداری
 تخت یاقوت برین طلام خضرا زده‌اند
 چاک زد باد صبا پیوهن پاره گل خون شد از زاری بلبل دل بیچاره گل
 چشم نرگس بگشودند بنظاره گل تا بر افروخته اند آتش رخساره گل
 آتش اندر جگر لاله حمرا زده‌اند
 بلبلان سحر از جام صبوحی مستند می پرستان سحر خیز بمی بنشستند
 توبه زاهد سجاده نشین بشکستند کوه را تا کمر از لاله حمرا بستند
 طعنه بر بند کمر ترکش جوزا زده‌اند
 وقت آنشد که ز کاشانه بیستان بوئی جام می نوشی و گل چینی و سنبل بوئی
 همچو خواجو قدح و صحن گلستان جوئی که بطرف چمن از لاله وریحان گوئی
 رقم از غایب بر صفحه دیبا زده‌اند

-۳۵۸-

سرود

چون اسپرست در آن زلف سمن سای دلم
چکند گر نکند در شکنش جای دلم
بشدازدست من بی سرو بی پای دلم

دلم ای وای بدل وادللم ای وای دلم

آخر ای همفسان یکنفس اریارهنید
با من خسته بسازید و علامت مکنید
دلم از پرده برون میرود آخر بزیند

دلم ای وای بدل وادللم ای وای دلم

من بی دل چکنم پیش که گویم غم دل
که ندارم بجز از آه سحر همدل
گر تسازد لب جانبخش توام مرهم دل

دلم ای وای بدل وادللم ای وای دلم

ای خیال سرزلف تو مرا محرم راز
دست کوتاه نتوان کرد از آن زلف دراز
مطرب آخر ز برای دلم این نغمه بساز

دلم ای وای بدل وادللم ای وای دلم

از سر زلف تو شوریدگی آموخته دل
و آتش مهر تو در جان من افروخته دل
گر ازین پس ندهی داد من سوخته دل

دلم ای وای بدل وادللم ای وای دلم

دوش بنهاد ز عشقت بچمن رو دل من
بر نییچید سر از زلف تو یک مو دل من
در چمن فاخته میگفت که کو کو دل من

دلم ای وای بدل وادللم ای وای دلم

عاشقان در طلبت کرد جهان میبویند
عارفان از دو جهان وصل ترا میجویند
بده آن باده که مرغان سحر میکنند

دلم ای وای بدل وادلم ای وای دلم

خوش بود طرف چمن سرو سبزی وقت سحر
باده در پیش و قدح بر کف و سودا در سر
در زمان جان بدهم گر بزنی بار دگر

دلم ای وای بدل وادلم ای وای دلم

با حریفان صیوخی طرف جوی بجوی
سنبل یار گل اندام سمن بسوی بیوی
از برای دلم ای مطرب خوشگوی بگوی

دلم ای وای بدل وادلم ای وای دلم

ای خوشای پای گل و فصل بهار و لب رود
صوفی از رقص نیاسوده و مطرب ز سرود
بشنو این نغمه پر زهزمه از زخمه رود

دلم ای وای بدل وادلم ای وای دلم

سرو بر یاد قد سیمبرت میروید
لاله از مهر رخت چهره بخون میشوید
گوش کن نغمه خواجو که چه خوش میگوید

دلم ای وای بدلوادلم ای وای دلم

بیت (۱)

کتب الی الشہریار السعید عز الدین کردانشاہ الہرموزی

شاہا سزد کہ در شکرستان مدح تو	طوطی طبع من شکند ہر زمان شکر
از خوان بخشش تو گرم بهره نیست هست	دایم ز شکر عاطفتم در دہان شکر
زانعام شہ کہ در حق این بندہ کردہ بود	گفتند ہست در بنہ کاروان شکر
صد کاروان فزون شکر آورد و بندہ را	ہرگز خبر نشد کہ چہ شد حال آن شکر

کتب الی المرتضی الاعظم تاج الدولۃ والذین الکاشی لتعویق جایزۃ

ای کہ گردون حسود جاہ ترا	نہ کہ خورد ہیچ خواب نیز نداد
دل مجروح درد مندش را	بجز از خون لعابہ نیز نداد
خواجہ جوہر برون ز انعام	رہ بعالی جناب نیز نداد
من مغمور را بیزم امید	نقل چبود شراب نیز نداد
مردم از درد و بہر دفع صداع	نہ کہ صندل گلاب نیز نداد
از برای قیام در قامت	خم نیاورد و تاب نیز نداد
ہر چہ گفتیم در معانی زر	زر چہ باشد جواب نیز نداد
بر سر کوی او ز آتس دل	تشنہ مردیم و آب نیز نداد
راستی را خطا نمیگویم	کہ جوابی صواب نیز نداد

فی الشکایۃ من بعض الاکابر

زہی فرشتہ صفاتی کہ چرخ ذات ترا	برای تربیت ملک در جہان بگماشت
کنون کہ دور زمان با کلاہ داری خویش	کلاہ گوشہ قد تو بر فلک بفراشت

(۱) قسمتی از قطعات هنگام چاپ در ۱۵۷ تا ۱۶۳ صفحات مفقود شدہ بود تا گریز در اینجا افراد

چنانکه گردش کیتی ترا فرونگذاشت
 خنک کسبکه گرم کرد و تنعم نیکی کشت
 چه سودملکت شامت چون نیست سفره چاشت
 بروز محتم آیا چگونه خواهی داشت
 جهان بآنک جهانرا مطیع مینداشت
 مرا که داعی این دولتیم فرو مگذار
 چو از کریم گرم مانند و نکوکاری
 گرفتمت که گرفتی همه ممالک شام
 بروز دولتیم ارزانک زین صفت داری
 مطیع رای تو بادا جهان اگر چه نماید

فی الاستعفاف و النکوی عن تعویق الاحسان

سپهر مهر معالی مه سپهر جلال
 اگر نه حفظ تو بودی اساس عالم را
 جهان زبهر جلال تو قرطه‌ئی میدوخت
 فروغ لمعه رای تو ملک و ملت را
 اگر ملال نمائی زبنده عیبی نیست
 روا مدار که در انتظار انعامت
 زهی ضمیر تو از عنیان عالم غیب
 معارج فلکی منهدم شدی لا ریب
 بر آمد اطلس گردونش از قواره جیب
 همان شعاع که شد رهبر شبان شعیب
 چرا که ذات شریفست منز هست از عیب
 دهد بسن شبابم زمانه وصت^(۱) شیب

و له ایضاً

زهی زشرم عطای تو آب گشته بچار
 نجوم نایبه پیش سپهر قدرت پست
 ز نسل آدمی و آدمی باستحقاق
 سرای خلد فضایت معول^(۲) دولت
 بطبع عنصری ای شمس مشرق تفضیل
 جمالی خورده ز حسن عبارتت تشویر
 ز راه فضل بفرما که رکن دعوی دار

زدست حلم تو بر خاک ره نشسته جبال
 زبان ناطقه نزد صریر کلکت لال
 ز اهل عالمی و عالمی باستقلال
 جناب فضل مآبت مقبل اقبال
 برای انوری ای بدر مطلع افضال
 کمال کرده ز لطف مقاتلت استکمال
 برین طریق که دعوی کند رسد بکمال

فی طلب الثوب

ای ز ما مستغنی و اهتال ما
 بر شما احوال ما پوشیده نیست

(۱) تنگ و عار و عیب (۲) جای تکیه و اعتماد کردن

ماجرای بنده اصفا کن از انک
برتم پوشیدنی اینست و بس
بر شما این ماجرا پوشیده ن
بنده را هیچ از شما پوشی

فی صفة صفة الملك الاعظم ابراهيم الابرقوهی

این صفت کز صفا ز خوردنق نمونه ایست
چون هست بانیش ابراهیم ازان قبل
پیوسته قطب دولت و دین را قرار باد
گوئی که جفت طاق سپهر معظ
مانند کعبه قبله اولاد آدمست
بر صدر او که نقطه پرگار عالمست

فی الاستیهاب المرج بعد موهبة الفرس

ایا سپهر جنایی که همچو اختیجیان
چو آفتاب ز خاک درت شرف یابد
گهی که عزم شیخون کنی بر انجم چرخ
ز بهر بنده مخلص چو اسب فرمودی
بیاده میکه ترا رخ نهاد و اسب گرفت
نهد بر ابلق که پیکر تو جو زازین
بر آستان تو افتد ز طاق خضر زین
بسبز خنک فلک بر نه از ثریا زین
وزین بتنک نیاید دلت بفرما زین
بره نباشد اگر نبود اسب او را زین

کتاب علی کتابه باد صحر

زهی ز چرخ برین برده در بلندی آب
بیاد باده گساران مجلسست خورشید
ز شوق پرده سرایان ساختت ناهید
مقیم بر در و دیوار عیش خانه تو
ز جرعه طرب انگیز می پرستانت
بود طیور ترا گلشن بقابستان
زحل ز بهر بنایت چو هندوی طیوان
خرد به متکفمان درت بعهده وزیر
نشانده رفعت تو باد باد گیر سحاب
بیزمگاه افق نوش کرده جام شراب
پرده های فلک در فکنده بانگ رباب
همای سدره نشیمن نشسته همچو ذباب
مدام خسرو انجم فتاده هست و خراب
سزد و حوش ترا سبزه زار گردون غاب^(۱)
بدلو ریخته بر گل ز بحر اخضر آب
خطاب کرده که طویی لهم و حسن مآب

(۱) باز مانده خوردنی

نهال روضه دولت که چرخ دولایی
سپهر اختر اقبال شمس دولت و دین

بود بگلشن او سر فکنده چون دولاب
که ماه دارسد از آفتاب رایش تاب

کتاب علی کتابه مفتحل

الا ای عین آب زندگانی
ترا آب روان گفتن روا نیست
اگر خضر از تو یک شربت بنوشد
بود روشن که هستی حوض کوثر
بری ز امیب نکبات زمینی
لبت فرسوده از روی تعطش
ترا خواند خرد گردون عاشر
اگر فخر آوری بر چشمه مهر
قوام کن فکان شمس المعالی

منور از تو چشم کلمرافی
که میبینم که خود عین روانی
بشوید دست از آب زندگانی
چرا کاندید بهشت جلودانی
مصون از نکبت دور زمانی
بلب آتش رخن آسمانی
ترا گوید فلک خورشید تانی
سزد چون مشرب قطب جهانی
امام انس و جان بحر المعانی

فی طلب العیادة

جهان جو دشمن دین و دولت
نه چون رایت فلک را آفتابی
سپهر فضل را تابنده مهری
فلک را نور رایت رهنمایی
صبا از گلشن لطف نسیمی
سر بام جلالت را نزیید
همای همت عالیت را نیست
ندیده پیر گردون تا جهانست
بدان ماند فلک پیش وقارت
نه بی لطف هوا را اعتدالی

زهی طبع تو در دانش جهانی
نه چون قدرت زمین را آسمانی
جهان علم را صاحبقرانی
قضا را نوک کلکت ترجمانی
سپهر از آتش قهرت دخانی
بجز کیوان هندی پاسبانی
برون از برج برجیس آشیانی
چو بنعت کلمگارت نو جوانی
که بر خیزد غباری ز آستانی
نه چون قهرت جهان را قهرمانی

چو آب چشم من بر خاک کویت
 چو مرغ طبع من در باغ مدحت
 تو در عیشی و من در بستر درد
 نه بینام تو میرانم حدیثی
 چرا باید که دور از خدمت تو
 تو گویی تیر چرخ آبنوسی
 ز انقباس تو گریابم نسیمی
 ز یمن مقدمت امیدوارم
 اگر وقتی توانی از سر لطف
 مگریه باهم بفر اهتمامت
 ازان تزللی که در پایت فشاندند
 سپهرت چاکر و بختت جوانباده

نروید لاله می در بوستانی
 نخواند بلبلی در گلستانی
 نه دل در پر نه در بر دلستانی
 نه بی یاد تو میباشم زمانی
 بتلخی جان دهد شیرین زبانی
 کشد هر لحظه بر رویم کمائی
 ترا دائم کزین نبود زیانی
 که از صحت پدید آید نشانی
 پیرس آخر ز حال نسا توانی
 زدست نکبت گردون امانی
 مرا جانست و انهم نیم جانی
 سعادت همنشین در هر مکانی

کتاب مولانا الاعظم شمس الدین النخجوانی الی صاحب الکتاب

کمال دین سپهر فضل خواجو
 شنیدم گفته می امروز جائی
 که اورا دیدم و با او نشستم
 غلط کردی تو اندر نسبت من
 اگر چه شاعران قومی بزرگند
 و گر شعرست در ترکیب قران
 نه آخر انوری را قطعه می هست
 مرا از شاعری و شعر تنگست
 تر افضل و فضایل بیش از آنست
 همیشه لطف حق با اقرینت

جهان علم و دریای معانی
 حدیث بنده شمس نخجوانی
 بدیدم از حضور او گرانی
 بجمع شاعران اصفهانی
 بقول مصطفی باید بدان
 بنمل اندر بزیر عشر ثانی
 بدانی چون که دیوانش بخوانی
 بحق و حرمت سبع المثانی
 نگویم از قیل شاعرانی
 بمان در عز و جاه جاودانی

فاجابه بذه القطعه

فـرودغ اختر دین محمد
 توئی متّاح صحرای معالی
 ترا منخندم خود دانی که داتم
 گرانی از حضورت کی توان یافت
 ز شعرت عار می باید که نبود
 نالند بلبل از دستان سرامی
 خلیل و اخفش آن شهرت ندارند
 تو میدانی که داعی را نباشد
 نگردد ملتفت شیر سپهری
 مگر دیوست رستم کاورد یاد
 در این ره نطق عیسی چون توانیافت
 نظامی را چه باک اره جو خوانند
 نه ثالث را ز ثانی فرق داند
 چو در دانش نمی مانی بدین قوم
 سپهر فضل شمس نخبوانی
 توئی ملاح دریای معانی
 مرا محکوم خود دانم که دانی
 که ناید از سبک روحان گرانی
 که نبود آب را تنک از روانی
 نرنجد طوطی از شکر فشانی
 که نیشابوری و جرباد قانی
 غمی از شاعران اصفهانی
 بغوغای سگان کاهدانی
 ز مثنی غرچه^(۱) ملازندانسی
 از بن خـر کـره گان کلروانی
 برو نظامکن از هرزه خوانی
 نه تمیز مثالث از مثانی
 خداوندی که جاویدان بمعانی

کتب الی ملک الواعظین ظهیر الدین طوطی الواعظ

ای آفتاب اوج معانی که از علو
 وی صد روزگار که صد رفیع تو
 رشعی ز نهر جود تو دریای قلمست
 هر چند رایت ازید بیضا نمونه نیست
 باشد غذای طوطی شیرین سخن شکر
 بیمست تا حسود تو از غصه جان دهد
 قدرت و رای کنگره قصر مست
 بالا تر از مدارج نه چرخ چنبر است
 عکسی ز نور رای تو خورشید خاور است
 لیکن بدایع سخنت سحر ساحره
 شیرین تر آنکه طوطی نطق تو شکر
 زینسان که شیوه سخنت روح پرور

(۱) بهنج اول مغنت و نادان و نامرد

ادراك هر كسى نرا در دقايقت
 چون ظاهرست در سخنت نطق عيسوى
 كار كسيست قيمت جوهر كه جوهر
 سرپيش لطف طبع تو نهادن از خور

وله

صدف دُرّ معانى دُرّ دريای علوم
 ايکه هنگام سخن جان جهان زنده بتست
 چو شکر ميشکند نرخ شکر ميشکند
 در بيانت سخن ارسهر حلالست چرا
 تا بر ايوان سخن صورت معنى نقش
 من همان مور ضعيفم سختم پای ملخ
 چون محمدتو با حسان سمري وز پي آن
 تا جهان باد هيادا ز وجودت خالي
 شش جهة دهنده صيت تو بادا که تو موى
 بلبل باغ فصاحت گل بستان سخن
 سخنت تحفه جانست و تو موى جان سخن
 طوطى منطق اندر شکرستان سخن
 در بنات قلم سر زده نعبان سخن
 صورت نام تو نقشست بر ايوان سخن
 که برم تحفه بنزد يك سليمان سخن
 طبع خواجو بمديحت شده حسان سخن
 که جهانرا تو موى امروز جهانيان سخن
 حاصل شش جهت وز بده ارکان سخن

فى الاستيهاب

مدیر نقطه عالم مدار مرکز ملک
 روان بیکر اقبال شمس دولت ردین
 چه گویت که تو از فرط کبر یا وجلال
 ترا ز بهر چه بر حالم اطلاعی نیست
 مرا که داعی این حضرتتم^(۱) روا باشد
 چو در جهان بر ابنای دهر وقعی نیست
 مرا تو فاضل ودانا مخوان که در عالم
 قناعتیست من خسته را که محصولست
 نه همچو طایفه جاهلان که خرسندند
 جهان پناه سلیمان فر آصف ثانی
 ترا رسد که کنی در جهان جهانانی
 ز هر چه در قلم آید هزار چندانی
 چو روشنست ترا رازهای پنهانی
 فتاده در کف صد محنت و پریشانی
 بدایع سخن از نکته های یونانی
 سعادتى نشیندم و رای نادانی
 ز فیض عالم علوی غذای روحانی
 مثال نقش بهیمی بذوق نفسانی

ولی بتزدد خرد ز اکتساب قرینتست
 ازین صداع بسدد تو بندم در انرضیتست
 چو روشنست بر رای عالم آرایت
 ز فرط محنت اگر بر جنب در گاهت
 حیات روح طبعی و روح حیوانی
 بگویم از بارادت سری بیجانبانی
 که از غذاست قوای نفوس انسانی
 نیاز عرضه ندارم تو خود نمیدانی

بمدح المولی الاعظم رکن الدین البکرانی

چو شاه شرق زیغمای روم باز آمد
 بسرفت در حرم و سوی تیر کرد خطاب
 همین زمان برو و قاضی فلک را گوی
 بخواند تیر همان لحظه سعد اکبر را
 زبان برسم دعا برگشود هر مز و کرد
 عروس چرخ زبرجد که در خورست بدو
 درون پرده عصمت نشسته چون بلقیس
 قمر در آمد و بنهاد شمع کافوری
 خروش چوبک کیوان هندی از سر بام
 نشسته زهره بر بطازن ارغنون در چنگ
 شه سپهر زبان برگشود با برجیس
 بیا بگوی که امروز در جهان علوم
 چو مشتری بشنید این سخن بیاسخ گفت
 تو نور چشم جهانی و شمع جمع فلک
 ز عقل کل که ازو کل عقل گیرد فیض
 که فاضلیست در این دور در دیار عجم
 سزد که صد نشینان عالم ملکوت
 چو این سخن بشنیدم سؤال کردم ازو
 پیاده گشت از این سبز خنک چو گانی
 که ای وزیر جهان دیده پر نورانی
 که يك نفس چه بود گر قدم برنجانی
 که هیچ چاره نبودش ز بنده فرهانی
 بروز لفظ گهر بار گوهر افشانی
 سر سریر کیانی و تاج سلطانی
 بزیر خاتم او ملک سلیمانی
 برون ستاده دو پیکر برسم در بانی
 طنین فکنده درین نه رواق پنکانی
 ز عندلیب سبق برده در خوش الحانی
 که ای ندیده بدانش کسی ترا ثانی
 کرا رسد که کند دعوی جهانیانی
 که ای بسطنت و تاج داری ارذانی
 زهی منور از انوار لطف یزدانی
 شنیده می که ارشاد در سخن رانی
 که روشنست بدو دیده مسلمانانی
 بر آستان رفیعش نهند پیشانی
 که کیست اینکه فرومانده ام ز حیرانی

جواب داد که ای نافذ از تو حکم قضا
 شہ افاضل و سلطان چادر بالش چرخ
 بگویم از چه تو باید که اینقدر دانی
 مدار مرکز آفاق رکن بکرانی

فی تاریخ وفات شمس الدین محمد شاه و کتب علی بن ابی طالب

مه سپهر هنر شمس دین محمد شاه
 در اول شب یوم الخمیسین در شوال
 دوده گذشته ز عمرش ز جور دور فلک
 چو تند باد اجل در رسید در نفسی
 چه روز بود که آن روز را زوال رسید
 هنوز گلشنش از شهر غراب ایمن
 چو او بنعلد خرامید از نشیمن خاک
 بدان امید که هر کس که در رسد گوید
 زلال مشرب دین و نهال گلشن داد
 میان خفتن و شام آخر مه مرداد
 بیک دور و زده مرض سال هشت و نه هشتاد
 برفت خرمن همرش بجملگی بر باد
 چه ماه بود که آن ماه در محاق افتاد
 هنوز سوسنش از برگ ضمیران آزاد
 نهاده شد سر سال این مقام را بنیاد
 که آن جوان بهشتی غریق رحمت باد

کتب واحد من الشعرا الیه فی طلب المداہ

خواستم قطره سیاهی دوش
 مهر گردون عالم آنکه رخس
 آنک اهل زمانه را در خور
 خردم گفت کافتابست او
 در سیاهی شد آب حیوان کم
 از که آنکس که نور دیده ما است
 در سیاهی شب چو مه پیدا است
 چون سیاهی دیده بیناست
 کس سیاهی ز آفتاب نخواست
 نه سیاهی ز آب حیوان خاست

و له ایضاً

ای که رای تو در سیاهی شب
 از ضمیرت چگونه می خیزد
 آفتابی تو روشنت گفتم
 زان ترا ذره می سیاهی نیست
 میفرستادمت سیاهی لیک
 نایب شاه گنبد خضر است
 آب حیوان گر از سیاهی خاست
 بسیاهی پس آرزوت چراست
 کافتابی و در تو این پیدا است
 عقل گفتم کن که این نه رواست

پیش خورشید خاوری که خطاست
 بی سیاهی چگونه آید راست
 روشنم شد که علت سود
 بمثل و رچه نور دیده هاست
 و سیاهی دیده بناست

فی طلب العیادة

ز شاه گنبد پیروزه گوی بر باید
 هزار دل بر باید چو پرده بکشاید
 هزار سال سپهر از جهان بیاماید
 نگاه مدح تو گفتن شکر همی خایید
 که اتصال مقیمی ملالات افزاید
 مرا شتر بهماری ز چین نمسی آید
 که از قدم شما صحتش بدید آید
 معینست که با هیچکس نمی بساید
 ز راه مرحمت از بنده عفو فرماید

فی الشکایة من بعض الارذال

بی طلعتت دراهم افضل ناسره
 بردرگه رفیع تو چون کبک پر دره
 هر نا کسی گدای قضا خوار مسخره

فی الاستعطاف من بعض اکابر العصر

چو کلت نغمه نواز تو عندلیبی نیست
 که در دیار شما گویند طیبی نیست
 بنحاک پات که همچون رهی غریبی نیست
 زخوان مکرمت بنده رانصیبی نیست

کس سیاهی بتحفه نفرستد
 لیک کار تو چون سیه کار بست
 از سیاهی جو رنجه شد طبیعت
 نه سیاهی گری حیوان -
 هر چه بساید بدیده بفرستم

ایا سپهر علوی که رای روشن تو
 عروس کله طبیعت بگناه جلوه گری
 بلطف طبیعت تو دیگر کجا تواند دید
 قسم بشکر نطق که طوطی طبعم
 از آن بحضرت عالی نیازم تصدیع
 میسرم نشود روز و شب تفرج جو عیش
 اگر بود مرضی بنده را امید آنست
 مرا تو عمر عزیز ای اگر چه عمر عزیز
 توقعست ز خلقت^(۱) که هر چه صادر شد

ای سگهات قراضه اقبال را عیار
 طاوس سد راه قهقهه شوق میزند
 داری روا که خبت کند در قفای من

ایا شکوفه باغ کرم که گاه صریر
 برنج فاقه شدم مبتلا و درمان چیست
 اگر ترا نظر لطف با غریبان هست
 چو عالمی همه پرورده عطای تواند

فی الشکوی عن تمویق الاحسان

دی دمی با غمکساری باز میگفتم غمی	از بلای تنگدستی و جغای روزگار
گفت آنکت خواجه میفرمود آ یا هیچ داد	گفتم آری داد گفت آخر چه گفتم انتظار

فی الاستیهاب

ای ز تعظیم و تفاخر زده فرآش ازل	چار طاقت ز شرف بر زبر هفت اورنگ
ز مرادست و گرنی چه گشایدن ذبرات	کافذ از آب برون آید و سیم از دل سنگ

فی الاستفتا

ایا سپهر معالی که پرتو طبعت	چراغ گوشه نشینان عالم بالاست
درین حدیث چه گوئی که نیر اعظم	که شاه قبه این هفت طارم خضر است
دگر سپهر نوردی که بر حدیقه چرخ	مثال زورق سیمین میانه دریاست
ز راه لطف بفرما که این دو جرم منیر	یکی چو سیم و یکی هه چو زر پخته چراست

کتب علی بناه

هر آنکهی که درین صفت آشیان سازم	مرا ز هاتف غیبی بگوش جان آید
کز آن چه سود که ایوان قصر مرفوعست	بر اوج کنگره برج مشتری ساید
ازین سراجه خاکی مدار چشم وفا	جو روشنست که با هیچکس نمی پاید
سدان امید نهادیم وضع این بقعه	که تا کسی نفسی خوش درو بیاساید
ولی چو در نگری این مقام عاریتی	نه منزلیست که جای قرار ^(۱) راشاید

اب السفریات فی الغزلیات

من دیوان صنایع الکمال

بنام ایزد

سبحان من تقدس بالعز و الجلال
 آن مالکی که مملکت او هست بردوام
 سلطان بسی وزیر و جهاندار لم یزل
 گویای بسی تلفظ و بینای بسی بصر
 تسبیح بلبل سحری حی لا ینام
 حرفیست کاف و نون زطو امیر صنع او
 از آب لطف او متبسم شود ریاض
 در گوش آسمان کشد از زر مغربسی
 گاهی ز ماه نو کند ابروی زال زر
 کیوان بحکم اوست برین برج پاسبان
 ای قصر کبریای تو محفوظ از انهدام
 وی بوستان لطف تویی وصمت ذبول^(۱)
 ایوان وحدت تو میرا از انحطاط
 بشکسته در قفای توشهباز عقل پر
 بردوش روز خاوری از شب فکنده زلف
 وهم از سر ادقات جلال تو قاصرست

خواجه گرامس ازین در کند رواست

از پادشه اجابت و از بندگان سؤال

۲

چون شدم صید تو بر گیر و نگهدار مرا
 زاریم بین و ازین بیش میازار مرا

مگذر ای بار و درین واقعه مگذار مرا
 اگرم زار کشی میکش و بیزار مشو

(۱) ضم ذال بزمردن

چون در افتاده ام از پای و ندارم سر خویش
 بی گل روی تو بس خار که در پای عنست
 بروای بلبل شوریده که بی گلروئی
 هر که خواهد که بیک جرعه مرا در یابد
 تا شوم فاش بدیوانگی و سرمستی
 چند بندم دهی ای زاهد و وعظم گوئی
 دست من گیر و دل خسته بدست آر مرا
 کیست کز پای برون آورد این خار مرا
 تکشد گوشه خاطر سوی گلزار مرا
 گو طلب کن بند خانه خمار مرا
 هست و آشفته بر آرید بیزار مرا
 دلق و تسیح ترا خرقه و زناز مرا
 زاستانم زجه بیرون فکنی چون خواجو
 خاک را هم ز سرم بکند و بگذار مرا

۴

بگذرای خواجه و بگذار مرا مست اینجا
 چون توانم شد از اینجا که غمش موی کشان
 تانگویی که من اینجا زجه مست افتادم
 کیست این فتنه نو خاسته کز مهر رخس
 دل مسکین مرا نیست در اینجا قدری
 دوش کز ساغر دل خون جگر میخوردم
 که برون شد دل سر مست من از دست اینجا
 دلم آورد و بزنجیر فرو بست اینجا
 هیچ هشیار نیامد که نشد مست اینجا
 این دل شیفته حال آمد و بنشست اینجا
 زانک صد دل چو دل خسته من هست اینجا
 شیشه ناگه بشد از دستم و شکست اینجا
 نام خواجو میرای خواجه درین ورطه که هست
 صد چو آن خسته دل سوخته در شست اینجا

۴

خرقه و هن خانه خمار دارد پیر ما
 گر شدیم از یاده بد نام جهان تدبیر چیست
 سرو را باشد سماع از ناله دلسوز مرغ
 داوری پیش که شاید بردا گریب موجبی
 هم مگر لطف تو گردد عذر خواه بندگان
 صید آن آهوی روبه باز صیاد تویم
 ای همه رندان مرید پیر ساغر گیر ما
 همچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
 مرغ را باشد صداع از ناله شبگیر ما
 خون درویشان بی طاقت بریزد میر ما
 ورنه معلومست کز حد می رود تقصیر ما
 ما شکار افتاده و شیر فلک نجحیر ما

تا دل دیوانه در زنجیر زلفت بسته ایم
از خدنگ آه عالم سوز ما غافل مشو
ای بسا عاقل که شد دیوانه زنجیر ما
کز کمان نرم زخمش سخت باشد تیر ما

ره مده در خانقه خواجو کسی را کاین نفس
با جوانان عشرتی دارد بخلوت پیر ما

۵

آنک بر هر طرفی منتظرانند او را
سرور ابر سر سر چشمه اگر جای بود
تنگرد هیچ که خلفی نگرانند او را
زایک کوته نظران قدر ندانند او را
جای آن هست که بر چشم نشاتند او را
بود آیا که بمقصود رسانند او را
حیف باشد که چنان روی ببیند هر کس
هست مقصود دلم زان لب شیرین شکری
راز عشاق چو از اشک نماند پنهان
فرض عینست که از دیده برانند او را
هر که جان در قدمش بازد و قدری داند
اهل دل عاشق جانباز نخوانند او را

خواجوار تشنه بمیرد بجز از مردم چشم
ای این طایفه بر لب نچکانند او را

۶

بگو میدای رفیقان ساربان را
چو گل بیرونشدا از بستان چه حاصل
که امشب^(۱) باز دارد کاروان را
ز غلغل بلبل فریاد خوان را
اگر زین پیش جان میپروریدم
بدارای ساربان محمل که ازدور
کنون بدرود خواهم کرد جان را
بینم آن مه تا مهربان را
کنون فرصت شمار آب روان را
فدای او کنم جان و جهان را
نهم پی بر پی آن ابرو کمان را
بشکر خنده بگشاید دهان را
شکر بر خویشتن خندد گر آن ماه

(۱) نسخه . ب . که یکدم

چو روی دوستان باغست و بستان
 بروی دوستان بین بوستان را
 چو میدانی که دورا ترا بقا نیست
 غنیمت دان حضور دوستان را

۷

چو در گره فگنی آن کمند پر چین را
 با انتظار خیال تو هر شی تا روز
 کجا تو صید من خسته دل شوی هیبت
 چو روی دوست بود گو بهار و لاله مروی
 غنیمتی شمرد ای برادران عزیز
 بشعله می دم آتششان بر افروزم
 اگر ز غصه بمیرند بلیلان چمن
 بحال زار جگر خستگان یازاری
 روا مدار که سلطان ندیده هیچ گناه
 مرا بتیغ چه حاجت که جان بر افشانم
 چو تاب طره بهم بر زنی همه چین را
 گشودم در مقصوده^(۱) جهان بین را
 مگس چگونه تواند گرفت شاهین را
 چه حاجتست بگل بز هویس و رامین را
 بیوی یوسف گمگشته ابن یامین را
 چراغ مجلس ناهید و شمع پروین را
 چه غم شقایق سیراب و برگ نسوین را
 چه التفات بود حضرت سلاطین را
 زخیل خانه براند گدای مسکین را
 گهی که بنگرم آن ساعد نگارین را

چرا ملامت خواجو کنی که چون فرهاد

پیای دوست در افکند جان شیرین را

۸

ای بناوکه زده چشم تو بیک انداز^(۲) انرا
 جان ز دست تو ندانم بچه باری بیرم
 دل چو دادم بتو عقلم ز کجا خواهد ماند
 عندلیبان سحر خوان چو در آواز آیند
 پای کوبان چو در آید بدست افشانی
 زیردستان که ندارند بجز باد بدست
 کشته افعی تو در حلقه فسون سازانرا
 پشه آن نیست که بازیچه دهد بازانرا
 مال کی جمع شود خانه بر اندازانرا
 می بیارید و بخوانید خوش آوازانرا
 دست گیرند بیک جرعه سر انداز^(۳) انرا
 هر نفس در قدم افتند سر افرازانرا

باتو خواجو چه شد از زانک نظر میبازد

دیده نتوان که بدوزند نظر بازانرا

(۱) بفتح میم حجره کوچک (۲) تیر کلای

(۳) سر انداز معانی مختلف دارد و در اینجا سر مست مقصود است

۹

بده آن راج روان پرور ریحانی را
 من بدیوانگی از فاش شدم معذورم
 سر بیای فرسش در فکنم همچون گوی
 بروای خواجه اگر زانک بصد جان عزیز
 گر توانکار کنی مستی ما راجه عجب
 ابر چشمم چو شود سیل فشان از لاله
 کام دز ویش جزین نیست که بروفق مراد
 چشم خواجو چو سر طبله در بگشاید

دل این سوخته بر بود و بند بان گوید

که بران از درم آن شاعر کرمانی را

۱۰

من مستم و دل خراب جان تشنه و ساغر آب
 ای شام تو بر سحر وی شور تو در شکر
 بر مشک هزن گره بر آب مکش زره
 در بر رخ ما میند بر گریه ما منخند
 من بنده ام و تو شاه من ابر سیه تو ماه
 ای فتنه صبح خیز آمد که صبح خیز
 آمد که طوف و گشت به خرام بسوی دشت
 عطارد چمن صباست پیراهن گل قیاست
 در دیکش ازین سپس و ندیشه مکن ز کس
 فرصت شمر این نفس با هم نفسان شراب

خواجو می ناب خواه چون تشنه می آب خواه

از دیده شراب خواه و ز گوشه دل کباب

۱۱

رفت دوشم نفسی دیده گریان در خواب دیدم آن نرگس پر فتنه فتان در خواب

زن که کنون در بستان
 بود آیا که شود بخت من خسته بلند
 ای خوشا با تو صبحی و زجام سحری
 فتنه برخاسته و باده پرستان در شور
 آیدم زلف تو در خواب و پریشانم ازین
 صبر ایوب بیاید که شی دست دهد
 بلبل دلشده چون در کف صیاد افتاد
 نتوان رفت زبوی گل و ریحان در خواب
 کایدم قامت آن سرو خرامان در خواب
 پاسبان ییغیر افتاده و دربان در خواب
 شمع بنشسته ز چشم خوش مستان در خواب
 که بود شور و بلا دیدن تعبانی در خواب
 که رود چشم از اندیشه کرمان در خواب
 باز بیند چمن و طرف گلستان در خواب

دوش خواجو چو حریفان همه در خواب شدند

نشد از زمزمه مرغ سحر خوان در خواب

۱۴

ای جان من بیاد لب تشنه بر شراب
 درده قدح که مردم چشم نشسته است
 ما را زجام باده لعلت گزیر نیست
 بر من بخاک پات که مانند آتش است
 مردم که در دلم گذرد نیش غمزه ات
 در گردش آرجام طرب تا مرا دمی
 هر دم بروی زرد فرو ریزم سرشک
 خواجو ز بسکه جام میش یاد^(۱) میکنی
 هر دم بیجام لعل لب تشنه تر شراب
 در آرزوی نوگس هست تو در شراب
 آری مراد هست نباشد مگر شراب
 گر آب میخورم بهوایت و گر شراب
 گردد زغصه برقل من بیشتر شراب
 از گردش زهانه کند ییغیر شراب
 چشم نگر که میدهد از جام زر شراب
 در جان می پرست تو کرد دست اثر شراب

بازا بغربت از می و مستی که تزد عقل

بر خستگان غریب بود در سفر شراب

۱۵

ساقی سیمبر بیاد شراب
 مست عشقیم عیب ما مکنید
 مطرب خوش نوا بساز دیاب
 فاتحوا لله یا اولی الالباب

(۱) نسخه . ب . نوش

گفت طوبی لهم و حسن مآب	عقل چون دید اهل میکده را
نشود چشم من تهی ز گلاب	بی گل روی او چرا یکدم
باغبانی نشسته بر سر آب	همچو خالش که دید در بستان
گرچه بی او خیال باشد خواب	چشم او جز بنخواب نتوان دید
باده و شکر و شب و مهتاب	لب و گفتار و زلف و عارض اوست
جادوی مست خفته در معراب	همچو چشمش کسی نشان ندهد

در غریبی شکسته شد خواجو
آن غریب شکسته را دریاب

۱۴

وی دل پر خون من هم نمک و هم کیاب	ای لب میگون تو هم شکر و هم شراب
زلف و رخ مهوشت تیره شب و ماهتاب	خط و لب دلکشت طوطی و شکرستان
چشم تو و بخت من مست می و مست خواب	موی تو و شخص من پر گره و پر شکن
سایه نکرد جدا ذره می از آفتاب	گر تو بتیغم زنی کز نظرم دور شو
مهر تو در جان من گنج بود در خراب	لعل تو در چشم من باده بود در قدح
دو زخیانرا بهر هیچ نباشد عذاب	صعب تر از درد من در غم هجران او
وی دل اگر عاشقی روی ز مهرش متاب	ای تن اگر بیدلی سر ز کمندس میبچ
زانک نگردد کنار مردم دریا ز آب	لعبت چشمم دمی دور نگردد ز اشک

روی ز خواجو مپوش ورنه بر آرد خروش
بر در دستور شرق آصف گردون جناب

۱۵

سر بیالین ابد باز نهد مست و خراب	هر که در عهد ازل مست شد از جام شراب
عاشقانرا ز در خویش برانی زچه باب	بیدلان را رخ زیبا نمائی بچه وجه
عالمی مرده ز بی آبی و عالم همه آب	می پرستان همه مخمور و عقیقت همه می
سمن و عارض و لعلت شکر و جام شراب	سر کوی خط و قدت چمن و سنبل و سرو

دل ما بی لب لعل تو ندارد ذوقی
 هر که در آتش سودای تو امروز بسوخت
 همه داتد که باشد ز نمک ذوق کباب
 ظاهر آنست که فردا بود ایمن ز عذاب
 همه شب چشم توام مست نمایند بخواب
 زانک رسمست که برجامه فشانند گلاب
 تر شود دم بدم خرقه ز خون دل ریش

پیرگشتی بجانانی و همانی خواجه
 دوسه روزی دگر ایام بقلرا دریاب

۱۶

ای دل نگفتمت که ز زلفش عنان بتاب
 ای دل نگفتمت که ز اعلش مجوی کام
 ای دل نگفتمت که بچشمش نظر مکن
 ای دل نگفتمت که ز ترکان بتاب روی
 ای دل نگفتمت که مرو در کمند عشق
 ای دل نگفتمت که اگر تشنه مرده می
 ای دل نگفتمت که منال ارچه روشنت
 ای دل نگفتمت که مریز آبروی خویش
 ای دل نگفتمت که ز خوبان مجوی مهر
 ای دل نگفتمت که درین باغ دل میند
 ای دل نگفتمت که مشو پای بند او
 ای دل نگفتمت که مرو در هوای دل
 ای دل نگفتمت که طمع بر کن از لبش
 کاهنک چین خطا بود از بهر مشک ناب
 هر چند کام مست نباشد مگر شراب
 کز غم چنان شوی که نینمی بخواب خواب
 زانرو که ترک ترک ختایی بود صراب
 آخر بقصد خویش چرا میکنی شتاب
 سیراب کی شود جگر تشنه از شراب
 کز زخم گوشمال فغان میکند رباب
 پیش رخی کزو برود آبروی آب
 زانرو که ذره مهر نجوید ز آفتاب
 کز این درت جوی نکشاید بهیچ باب
 زیرا که کبک را نبود طاقت عقاب
 طایوس را چه غم ز هواداری ذباب
 هر چند بی نمک نبود لذت کباب

ایدل نگفتمت که سر از سنبلس میبج
 کافتی از آن کمند چو خواجه در اضطراب

۱۷

پیش صاحب نظران ملک سلیمان بادست
 بلك سلیمان که ز ملک آزادست

آنکه گویند که بر آب نهادست جهان
هر نفس مهر فلک بر دگری میافتد
دل درین پیر زن عشوه گر دهر میند
یاد دار این سخن از من که پس از من گوئی
آنکه شد آد در ایوان ز زرافکنندی خشت
خاک بغداد بمرگ^(۱) خلفا میگردد
گر پر از لاله سیراب بود دامن کوه
همچونر گس بگشا چشم و بین کاندرخاک
خیمه ائس مزن بردر این کهنه رباط

حاصلی نیست بجز غم ز جهان خواجو را
شادی جان کسی کو ز جهان آزادست

۱۸

حسن تو نهایت جمالت
باز آئی که بی رخ تو ما را
جانم که تندر و باغ عشقت
مرغ دل من هوا نگیرد
این نفعه روضه بهشتت
این خود چه شماه شمیمست

لطف تو بغایت کمالست
سر در قدم تو پایمالست
وز دست تو جام می حلالست
از صحبت خویشتن مالاست
زین گونه شکسته پر و بالست
زانرو که چنین شکسته بالست
با نکبت گلشن وصالست
وین خود چه شمایل شمالست

خواجو بلب تو آرزومند
چون تشنه بشریت زلالست

(۱) نسخه ب. بخون

ترا با ما اگر صلحت جنگست
 بنقلی زان دهان کلام بر آور
 چرا این قامت همچون کمانم
 ز اشکم سنک میگردد ولیکن
 بده ساقی که آن آینه جان
 بدار ای مدعی از دامنم چنگ
 زبان درکش که ما را رهزن دل
 از آن از اشک خالی نیست چشم
 که پندارم شراب لاله رنگست
 اگر در دفتری وقتی بیایی
 قلم در نام خواجو کش که تنگست

باغ و صحرا باسهی سروان نسرین بر خوشست
 خلوت و مهتاب با خوبان هه پیکر خوشست
 غنچه چون زر دارد از خوش دل بود عیبتی مکن
 راستی را هر چه بینی در جهان بازر خوشست
 کاشکی بودی مرا شادی اگر دینار نیست
 زانک با دینار و شادی ملکوت سنجر خوشست
 چون خلیل از در میان آتش افتادم چه باک
 کاش نمرود ما را بابت آذر خوشست
 ای که میگویی مرا با ماهرویان سرخوشیست
 پای در نه گر حدیث خنجرت در سر خوشست
 بی لب شیرین نباید خسروی فرهاد را
 ز آنک شاهی بالب شیرین چون شکر خوشست

گر چمن خلدست ما را بی لبش مطلوب نیست
 تشنه را در باغ رضوان بر لب کوثر خوشست
 هر کرا بینی بعالم دل بچیزی خوش بود
 عاشقانرا دل بیاد چهره دلبر خوشست
 باده در ساغر فکن خواجه که بر یاد لبش
 جام صافی بر کف و لب بر لب ساغر خوشست

۴۱

خطت که کتابه جمالت	سر نامه نامه کمالست
ماهی تو و مشتری مهرست	شاهی تو و حاجبت هلالست
آن خال سیاه هندو آسا	هندو چه گلشن جمالت
از مویه تم بسان مویست	وز ناله دلم بشکل نالست
آنجا که توئی اگر فراقست	اینجا که منم همه وصالست
در عالم صورت ارچه هجرست	در عالم معنی اتصالست
آنرا که نبوده است حالی	این حال بنزد او محالست
هر چند که مهر را زوالیست	مهر رخ دوست بی زوالست

خواجه که شد از غمت خیالی

گر دل ز تو بر کند خیالست

۴۲

شامش از صبح فروزنده در آویخته است	شبش از چشمه خوردشید برانگیخته است
گویم آنک گلستان رخس میاراست	سنبل افشانده و بر برک سمن ریخته است
یا نه مشاطه ز بیخویشتنی گرد عبیر	گرد آئینه چینش بخطا پیخته است
تا چه دیدست که آن سنبل گل فرسارا	دستپایسته و از سرو در آویخته است
توان در خم ابروی سیاهش پیوست	آنک پیوند من سوخته بگسیخته است

تازدی در دل من خیمه باقیال غمت شادی از جان من غمزده بگریخته است
 جان خواجو ز غبار قدمت خالی نیست
 زانك باخاك سر كوت بر

۳۳

بشکست دل تنگ من خسته کزین دست
 دارم زمین تو تمنای کناری
 عمری و بافسوس ز دستت نتوان داد
 از دیده بیفتاده سرشکم که بشوخی
 تا حاجب ابروت چه در گوش تو گوید
 ای دانه مشکین تو دام دل عشاق
 معذورم اگر نیستم از وصل تو آگاه
 گویند که خواجو برو از عشق پرهیز
 پرهیز کجا چشم توان داشتن از هست

۳۴

نظری کن اگر ت خاطر درویشانست
 روی ازین بنده بیچاره درویش متاب
 بند خوبشان نکنم گوش که بی خوبشتم
 بده آن باده نوشین که ندارم سر خویش
 حاصل از عمر بجز وصل نکورویان نیست
 نکنم ترکش اگر زانک به تیرم بزند
 که جمال تو ز حسن نظر ایشانست
 زانک سلطان جهان بنده درویشان
 آشنایان غمت را چه غم از خوبشانست
 کانک از خویش کند یخیرم خویش آنست
 لیکن اندیشه ز تشویش بداندیشانست
 خذت آن صید که قربان جفاکیشانست
 مرهمی بر دل خواجو که نهد زانک طیب
 فارغ از درد دل خسته دل ریشانست

۳۵

خطر بادیه عشق تو بیش از پیشست
 این چه دامست که دور از تو مراد ریشست

-۳۸۴-

ایکه درمان جگر سوختگان میسازی
 دیده هر چند بر آتش زند آیم لیکن
 باده مینوشم و خون از جگرم میجوشد
 عاشق اندیشه دوری نتواند کردن
 گر مراد دل درویش بر آری چه شود
 زانک بی لعل توام باده نوشین نیست
 دورینی صفت عاقل دور اندیشست
 زانک سلطان بر صاحب نظران درویشست
 آشنایان همه یگانه شدند از خواجو
 لیکن ادراهمه این محنت و درد از خویشست

۴۶

رخ دل فروز تو ماهی خوشست
 شب کیسوت هست سالی دراز
 از آن چین زلف تو شد جای دل
 اگر نیست ضعیفی در آن چشم مست
 از آن مه بروی تو آرد پناه
 صبحی گناهست در پای سرو
 اگر چه ره عقل و دین میزنی
 گرت اسب بر سر دواند رواست
 خط عنبرینت سیاهی خوشست
 ولی روز روی تو ماهی خوشست
 که هندوستان جابگاهی خوش
 چرا گاه بیبار و گاهی خو
 که روی تو پشت و پناهی خوش
 ولی راستی را گناهی خوش
 بزن مطرب این ره که راهی خو
 بنه پیش او رخ که شاهی خو

بچشم کرم سوی خواجو نگر

که در چشم مستت نگاهی خو

۴۷

من بقول دشمنان هرگز نگیرم ترك دوست
 کز نکور و بان اگر بد در وجود آید نکوست
 کر عرب را گفتگویی هست با ما در میان
 حال لیلی گو که همچون هم چنان در جستجو
 چون عروس بوستن از چهره بکشاید نقاب
 بلبل از وصف گل سوری نگوید هرزه گو

-۲۴-

گرچه جانان دوست دارد دشمنی بادوستان

دشمن جان خودست آنکس که برگردد دوست

همچو گوی از زانک سرگردان چوگان گشته می

سربینه چون در سر چوگان هوای زخم گوست

کلشگی از خاک کویش من غیاری بودمی

کانک او را آبرومی هست پیشش خاک گوست

چشمه جانبخش خضرت آن که آبش جانفزاست

روضه بستان خلدست این که بلاش مشکبوست

چون صبا حال پریشانی زلفت شرح داد

هیچ هیدانی کز آنساعت دلم در بند اوست

باتو خواجو را برون از عشق چیزی دیگرست

ورنه در هر گوشه ماهی سر و قد لاله روست

۴۸

نفسی همدم ما باش که عالم نفسیست

تو کجا صید من سوخته خرمن باشی

نه من دلشده دارم هوس رویت و بس

از دل ما نشود یاد تو خالی نفسی

تونه آنی که شوی بکنفس از چشم دور

دمبدم محترز از سیل سرشکم میباش

چون گرفتار توام دام دگر حاجت نیست

بت محمول مرا خواب ندانم چون برد

کان کسی نیست که هر لحظه دلش پشتر کسبت

که شنیدست عقابی که شکار مگسبست

هر گراهست سری در سر او هم هومیبست

حاصل از عمر گر انمایه ما خود نفسیست

کانک او هر نفسی بر سر آیبست خسیست

زانک هر قطره می از چشمه چشم ارمیبست

چه روی در پی مرغی که اسیر نفسیست

زانک در هر طرفش ناله و یانگ جرسیبست

کمترین بنده در گاه تو گفتم خواجوست

گفت گو بگذر از این در که مرا بنده یکیبست

۴۹

کلوان خیمه بصحرا زد و معمول بگذشت سیلم از دیده روان گشت و زمزل بگذشت

ناله بگذشت و مرا بیدل و دلبر بگذاشت ای رفیقان بشتابید که محمل بگذشت
 ساربان گو محسی با من دلخسته بساز کاین زمان کار من از قطع منازل بگذشت
 نتواند که بدوزد نظر از منظر دوست هر کرا در نظر آن شکل و شمایل بگذشت
 سیل خونابه روان شد چو روان شده محمل عجب از قافله زانگونه که بر گل بگذشت
 نه من دلشده در قید تو افتادم و بس کاین قضا بر سر دیوانه و عاقل بگذشت
 قیمت روز وصال تو ندانست دلم تا ازین گونه شی بر من بیدل بگذشت
 هر که شد هنگر سودای من و حسن رخت عالم آمد بر سر کویت و جاهل بگذشت
 جان فدای تو اگر قتل منت در خور دست خنک آن کشته که در خاطر قاتل بگذشت
 دوش بگذشتی و خواجو بتحسر میگفت
 آه ازین عمر گرامی که بیاطل بگذشت

۴۰

چو سرچشمه چشم من دیده است
 بدان وجهم از دیده خون میرود
 چرا کینه ورزی کنون با کسی
 نهان کی کند خامه رازم که او
 مرا غیرت آید که مکتوب تو
 اگر جور بر ما پسندی رواست
 از آن از لب خویشتن در خطم
 قلم را قدم زان قلم کرده ام
 دریغ از خیالت که شب تا روز
 چو نام تو در نامه بیند دیر
 لب غنچه بر چشمه خندیده است
 که از روی خوب تو بیریده است
 که مهر تو پیش از تو^(۱) ورزیده است
 تراشیده تراشیده است
 چنین در حدیث تو پیچیده است
 پسند تو ما را پسندیده است
 که خطت بحکم که بوسیده است
 که برگرد نام تو گردیده است
 مرا مونس مردم دیده است
 بچشم بصیرت ترا دیده است

از آن چشم خواجو گهر بار شد

که خط تو بر دیده هالیده است

۴۱

چو آن فتنه از خواب سر بر گرفت
 سمن قرطه فستقی چاک زد
 بنفشه ببرك سمن بر شکست
 بر آتش فکند از خم طره عود
 ببوسید لعش لب جام را
 چو شد سرگران از شراب گران
 چو مرغ صراحی نوا ساز کرد
 بسی اشک من طعنه برسیم زد
 صراحی طلب کرد و سفر گرفت
 چو او پرتیان در صنوبر گرفت
 جهان نافه مشک اذفر گرفت
 نسیم صبا بسوی عنبر گرفت
 می راوقی طعم شکر گرفت
 دگر نرگش مستی از سر گرفت
 مه چنگ زن چنگ دبر گرفت
 بسی رنگ من خرده بر زد گرفت

چو خواجو چراغ دلش مرده بود
 بزد آه و شمع فلک در گرفت

۴۲

بسته بند تو از هر دو جهان آزاد است
 عارضت در شکن طره بدان میماند
 زلف هندو صفت لیلی و عقلم مجنون
 سرور اگرچه بیلای تو مانندی نیست
 هیچکس نیست که باهیچکس میلی نیست
 هرگز از چرخ بد اختر شد مروزی شاد
 دل من بیتو جهانیست بر از فتنه و شور
 در نعمت همفسی نیست بجز فریادم
 وانك دل بر تو بستست دلش نگشادست
 کفتایست که در عقده رأی افتادست
 لب جانبخش تو شیرین و دلم فرهادست
 بنده با قدر تو از سر و سهی آزادست
 بد نهادست که سر بر قدمی نهادست
 مادر دهر مرا خود بیچه طالع زادست
 بده آن باده نوشین که جهان بر بادست
 چه توان کرد که^(۱) فریاد رسم فریادست

بیش از بن ناولک بیدادمزن بر خواجو
 گرچه بیداد تو از روی حقیقت دادست

۴۳

آن جوهر جانست که در گوهر کانست
 یا می که درو حاصیبت جوهر جانست

یاقوت روان در لب یاقوتی جااست
 زین پس من و میخانه که در مذهب عشاق
 در جام عقیقین فکن ای لعبت ساقی
 یک شربت از آن لعل مفرح بمن آور
 ما غافل و آن عمر گرامی شده از دست
 هر کش غم آن نادره دور زمان کشت
 در روی تو بیرون ز نکومی صفتی نیست

خواجو سخن یار چه گوئی بر اغیار
 خاموش که شمع آفت جانش ز زبانست

۴۴

جان هر زنده دلی زنده بیجانی دگرست
 خیمه از دایره کون و مکان بیرون زن
 در چمن هست بسی لاله سیراب ولی
 راستی را از لطافت چو روان میگردی
 عاشقان را نبود نام و نشانی پیدا
 یک زمانم بخدا بخش و ملامت کم گوی

تو نه مرد قدح و درد مغانی خواجو
 خون دل نوش که آن لعل ز کانی دگرست

۴۵

اینهمه مستی ما هستی مستی دگرست
 خیز و بیرون زد و عالم وطنی حاصل کن
 گفتم از دست تو سر گشته عالم گشتم
 تا صبا قلب سر زلف تو در چمن بشکست
 کس چو من هست نیفتاد ز خیمخانه عشق
 وین همه هستی ما هستی هستی دگرست
 که برون اردو جهان جای نشستنی دگرست
 گفت این سرمه ای که امروز دستنی دگرست
 هر زمان بر من دلخسته شکستی دگرست
 گر چه در هر طرف از چشم تو هستی دگرست

تا بر آمد زبنا گوش تو خورشید جمال

چون سپر تفکند از غمزه خوبان خواجو
ز آنکه آن نالوک دلدوز زحستی دگرست

۳۶

ای لبت میگون و جانم می پرست
همچو نقش خامه قمار صنع
دین و دنیا گس نباشد گو مباش
در سر شماع تو ای سرو بلند
تا نکوئی کاین زمان گشتم خراب
مست عشق آندم که برخیزد سماع
آنکه از دستش ز پا افتاده ام
دل درو بستیم و از ما در گسست

ما خراب افتاده و چشم تو
صورتی صورت نمی بندد که
چون تو هستی هر چه مقصود است هست
کی رسد دستم بدین بالای پست
می نبود آنکه که بودم می پرست
یکنفس خساموش نتواند نشست
کی بدست آید چو من رفتم زدست
عهد نشکستیم و از ما بر شکست

باز ناید تا ابد خواجو بهوش
هر که سرمست آمد از عهد الست

۳۷

نشان بی نشانان بی نشانست
دوای درد دندان درد مندست
ورای پاسبانی پادشاهست
چو جانان سر گران باشد پایش
خوش آن آهوی شیر افکن که دایم
مگر پروزه خط تو خضرست
بلی صورت بود عنوان معنی
سعر فریاد شب خیزان درین راه
خط زنگاریت بر صفحه ماه

زبان بی زبانان بی زبانست
سزای مهر بانان مهر با نیست
بجای پادشاهی پاسبانست
سبک جان در نیفشاندن گرانست
تواندائی او در نسا توانست
که لعلت عین آب زندگانست
نه اینصورت که سر تا سر معانیست
تو پنداری درای کلوانست
سوادى از مثال آسمانست

مغان زنده مدبر اخوان که در دیر
 هر ادا ز زندخوانی زنده خوانیست
 چو خواجو آستین بر عالم افشان
 که شرط ز هر دامن فشانست

۴۸

بجز از کمر ندیدم سر موئی از هیانت
 تو چه ممتنی که هرگز نرسیده‌ام بکنهت
 تو کدام شاهبازی که ندانمت نشیمن
 اگر م هزار جان هست فدای خاک پایت
 چه بود گرم پیرشش قدمی نهی ولیکن
 چو کسی نمیتواند که بیوسد آستینت
 چه گلی که بلبلی ران بود مجال با تو
 چه شود که میتوانی که زنده‌ام از هوایت
 بجز از سخن نشانی نشنیدم از دهانت
 تو چه آیتی که هرگز نشنیده‌ام بیانت
 چه کنم که مرغ فکرت نرسد باشیانت
 که اگر دلت نجویم ندهد دلم بیجانت
 تو که ناتوان نبودی چه خیر ز ناتوانت
 برویم و رخت هستی بیریم از آستانت
 که دمی بر آرد از دل زئیب باغبانت
 دل خسته زنده دارد بنسیم بوستانت

بچه رو کناره گیری زمین ما که خواجو
 چو کمر شد دست راضی بکناری از میان

۴۹

جانم از باده لعل تو خراب افتاد است
 گرچه خواب آیدت ای فتنه‌ستان در چشم
 بساز مرغ دل من در گره زلف کزت
 ای که بالای بلند تو بالای دل هاست
 دست گیرید که در لجه دریای سرشک
 خبر من بسر کوی خرابات برید
 تا چه مرغم که مرا هر که ببیند گوید
 خرم آن سید که در قید تو گشتست اسیر
 دلم از آتش هجر تو کباب افتاد است
 هر که از چشم و رخت بی خور و خواب افتاد است
 همچو کبکیست که در چنگ عقاب افتاد است
 دلم از چشم تو در عین عذاب افتاد است
 تن من همچو خسی بر سر آب افتاد است
 که خرابی من از باده ناب افتاد است
 بنگر این پشه که در جام شراب افتاد است
 حذا دعد که در چنگ رباب افتاد است

ای حریفان بشتابید که مسکین خواجو
 بسر سر کوی خرابات خراب افتاد است

عقلم از جام عشق سر مستست	کلام از دست دل فرو بستست
دل شوریده حال من خستست	زلف او در تکسرت و لیک
بجز از حاجبش که پیوستست	با دلم کس نمیکند پیوند
دل در آن زلف دلگسل بستست	هر کجا در زمانه دلبندهست
همچو مرغ از چمن برو	یار باین حوری از کدام بهشت
فتنه بنگر که با که به	با منش هر که دید میگوید
که چه شوریده ز بر دست	عجب از سنبل تو میدارم
مردم دیده دست از وشتست	دل ریشم چو در غمت خون شد

گرچه بکسسته می دل از خواجو

بدرستی که عهد نشکست^(۱)

زخم از کسی خوریم که رنجش شفای ماست	رنج از کسی بریم که دردش دواي ماست
وانگه در سرای تو خلوت سرای ماست	جایی سرای تست که جای سرای نیست
نومیدی از عطای تو حدّ خطای ماست	گر ما خطا کنیم عطای تو بیعدست
این سلطنت بسست که گویی گدای ماست	روزی گدای کوی خودم خوان که بنده را
مقتول خنجر تو شدن خونبهای ماست	حاجت بخونبها نبود چون تو میکشی
دشنام اگر ز لفظ تو باشد دعای ماست	مارا بدست خویش بکش کلن نوازشست
هر ناسزا که آن ز تو آید سزای ماست	گر میکشی رهیم و گر میکشی رهی
درد از چنانک یار فرستد دواي ماست	زهر از چنانک دوست دهد نوش دارواست

گفتم که ره برد بسرا پرده تو گفت

خواجو که محرم حرم کبریای ماست

۴۲

ماہیم آن گدای که سلطان گدای ماست
 تا بر در سرای شما سر نهاده ایم
 بودی بسیط خاک پر از های و هوی ما
 زینسان که در قفای تو از غم بسوختیم
 تا کی زیند تیغ جفا بر شکستگان
 گر بر کشی و گر بکشی رای رای تست
 آن کاشنای تست غریبست در جهان
 ما را اگر تو مشتری این سعادت نیست
 ما زیر دست مهر و فلک زیر پای ماست
 اقبال بنده در دولترای ماست
 و کنون جهان ز گریه پر از های های ماست
 گوئی که دود سوخته می در قفای ماست
 سهلست اگر بقای شما در فنای ماست
 هر چیز کان نه رای تو باشد نه رای ماست
 و آنکو غریب گشت ز خویش آشنای ماست
 بنمای رخ که دیدن رویت بهای ماست
 خواجو که خاک پای گدایان کوی تست
 شاهی کند گرش تو بگوتی گدای ماست

۴۳

گر حرص زیر دست و طمع زیر پای تست
 ای صاحب اجل که روی در قفای دل
 گر نفس راه میزندت کاین طریق نیست
 زین تابخانه رخت برون بر که کاینات
 جای وقوف نیست درین دامگاه دیو
 از ره مهر و بنغمه سر آمدن غراب
 بر فرش خاک تکیه زدن شرط عقل نیست
 ای یار آشنا که دم از خویش میزنی
 سلطان وقت خویشی و سلطان گدای تست
 رخس اهل مران که اجل در قفای تست
 از ره مهر و کسه پیر خرد رهنمای تست
 یک غرفه بر در حرم کبریای تست
 بگذر که این مزابل سفلی نه جای تست
 چون مرغ روح بلبل بستانسرای تست
 چون تختگاه عالم جان متکای تست
 بیگانه شو ز خویش چو یار آشنای تست
 خواجو اگر بقا طلبی از فنا مترس
 چون بنگری فنای تو عین بقای تست

۴۴

مگذر زها که خاطر ما در قفای تست
 سهلست اگر رضای تو ترک رضای ماست
 دل بر امید وعده و جان در قفای تست
 مقصود ما از دنیی و عقبی رضای تست

زین پس جو سرفدای قفای تو کرده ایم
 گردن بیند مینهم و سر بی-ندگی
 تنها نه دل بمهر تو سرگشته گشته است
 آزاد گشت از همه آن-کو غلام تست
 ای دردلم عزیزتر از جان که در تست
 این خسته دل که دعوی عشق تو میکند
 ما را مران ز پیش که دل در قفای تست
 خواهی ببخش و خواه بکش رای دای تست
 هر ذره‌ئی ز آب و گلم در هوای تست
 یگانه شد ز خویش کسی کاشنای تست
 جانی که در تست مرا از برای
 سوگند راستش بقدر دای بای تست
 خواجو که رفت در سر جور و جفای تو
 جانش هنوز بر سر مهر و وفای تست

۴۵

گر سر در آورد سرم آنجا که پای اوست
 گر میبرد پندگی و میکشد بیند
 هر چند دورم از رخ او همچو چشم بد
 هیچم بدست نیست که در پایش افکنم
 گر مدعای کشته شاهد شهادتست
 از هر چه بر صحایف عالم مصورست
 تا دیده دیده است رخ دل-ربای او
 در هر زبان که میشنوم گفتگوی ماست
 و در سر کشد تنعم من در جفای اوست
 آنست رای اهل مودت که رای اوست
 پیوسته حرز بازوی جانم دعای اوست
 الا سری که پیشکش خاک پای اوست
 دعوی چه حاجتست که شاهد گوای اوست
 حیرت در آن شمایل حیرت فزای اوست
 دل در بلای دیده و جان در بلای اوست
 در هر طرف که میشنوم ماجرای اوست
 خواجو کسی که مالک ملک قناعتست
 شاه جهان بعالم معنی گدای اوست

۴۶

بسکه مرغ سعری در غم گلزار بسوخت
 حبذا شمع که از آتش دل چون مجنون
 دیشب آن رند که در حلقه خماران بود
 ای-که از سر انا الحق خبری یافته‌ئی
 جگر لاله بر آن دلشده زار بسوخت
 در هوای رخ لیلی بشب تار بسوخت
 بزد آهی و در خانه خمار بسوخت
 چه شوی منکر منصور که بردار بسوخت
 مکن انکار کسی کز غم اینکار بسوخت
 تو که احوال دل سوختگان میدانسی

صبر بسیار مفرمای من سوخته را
 زان مفرّح که جگر سوختگانرا سازد
 دایره‌ی درد دل اکنون ز که جویم که طیب
 تری از زلف تو افتاد بچین وز غیرت
 بلبل سوخته دل را که دم از گل میزد
 که دل‌ریشم ازین صبر جگر خوار بسوخت
 قدحی ده که دل خسته بیمار بسوخت
 دل بیمار مرا در غم بیمار بسوخت
 خون دل در جگر نافه تاتار بسوخت
 آتش عشق بزد شعله و چون خار بسوخت

اگر از هستی خواجو اثری باقی بود
 این دم از آتش عشق تو یکبار بسوخت

۴۷

ای لبت باده فروش و دل من باده پرست
 تنم از مهر رخت موئی و از موئی کم
 هر که چون ماه نو انگشت نماشد در شهر
 تا ابد هست بیفتد چو من از ساغر عشق
 تو مپندار که از خود خیرم هست که نیست
 آنچنان در دل تنگم زده‌ی خیمه انس
 همه را کار شرابست و مرا کار خراب
 چون بدیدم که سر زلف کزت بشکستند
 جانم از جام می عشق تو دیوانه و مست
 صد گره در خم هر مویت و هر موئی شست
 همچو ابروی تو در باده پرستان پیوست
 می پرستی که بود یخبر از جام السته
 یا دلم بسته بند کمرت نیست که هست
 که کسی را نبود جز تو درو جای نشست
 همه را باده بدستست و مرا باد بدست
 راستی را دل من نیز بغایت بشکست

کار یساقوت تو تا باده فروشی باشد
 توان گفت بخواجو که مشو باده پرست

۴۸

رمضان آمد و شد کار صراحی از دست
 من که جز باده نمی بود بدستم نفسی
 آنک بی مجلس مستان نشستی یکدم
 ماه نو چون ز لب بام بدیدم گفتم
 در قدح دل نتوان بست مگر صبحدمی

خون ساغر بچنین روز نمیساید و بخت
 ماه روزه است و مرا شربت هجر آن روزی
 هیچکس نیست که باشحنه بگوید که چرا
 کند ابروی تو سرداری هستان پیوست
 رک به ربط بچنین وقت نمیباید خست
 روز توبه است و ترا ز کس جادو سر هست
 وقت افطار بجز خون جگر خواجورا
 تو همدار که در مشربه جلا بی هست

۴۹

تا کی ندهی داد من ای داد زدست
 تا دور شدی از برم ای طرفه بغداد
 از دست تو فردا بروم داد بخواهم
 بی شکر شیرین تو بر در که خسرو
 گر زانک پسای علم راه نباشد
 از خاک سرکوی تو چون دور افتادیم
 رحم آر که خون در دلم افتاد زدست
 شد دامن من دجله بغداد زدست
 تا چند کشم محنت و بیداد زدست
 برسینه زخم سنگ چو فرهاد زدست
 از دور من و خاک ره و داد زدست
 دادیم دل سوخته بر باد زدست
 زینسان که بغم خوردن خواجوشده می شاد
 شک نیست که هرگز نشود شاد زدست

۵۰

خناک آن باد که باشد گذرش بر کویت
 صید آن مرغ شوم کو گذرد بر بامت
 زلف هندوی تو باید که پریشان نشود
 سحر اگر زانک چنینست که من مینگرم
 بیم آنست که دیوانه شوم چون بینم
 عین سحرست که هر لحظه برو به بازی
 روز محشر که سر از خاک لحد بردارند
 مرغ دل صید کماقخانه ابروی تو شد
 روشن آن دیده که افتد نظرش بر رویت
 خاک آن باد شوم کو بمن آرد بویت
 زانک پیوسته بود همراه و هم زانویت
 خواب هاروت ببندد بفسون جادویت
 روی آن آب که زنجیر شود چون مویت
 شیر گیری کند و صید پانک آهویت
 هر کسی روی بسوئی کند و من سویت
 چه کمانست که پیوسته کشد ابرویت

بر سر کوی تو خواجوز مسکی کمتر نیست
 گاه گاهی چه بود گر گذرد در کویت

۵۱

بر سر کوی عشق بزار است
 دل پر خون بسی بدست آید
 نغمه د هیچکس دای بی بجوی
 بر سر چار سوی خطبه عشق
 سر که هست از برای پای انداز
 یوسف مصر را بجان عزیز
 زلف را گر سرت نهد بر پای
 غمزه را پند ده که غمزه

آنک خواجه ازو پریشانست
 زلف آشفته کار عیار است

۵۲

گرت چو مورچه گردشکر بر آمده است
 بنوش لعل روان چون زهر د سبوت
 بگرد چشمه نوش نوسبزه گر بنمید
 ز خط سبز تو نسخم خوش آمدی و کون
 تو خوش در آورمشو در خط از من مسکین
 شه حبش که ز سر حد شام بیرون راند
 ز سهم ناوک تیر کسان غمزه ات گوئی
 کند بسنبل گرد نکشت زمانه خطاب
 میان مشک و خط فرق نیست یک سر هوی
 گمان مبر که برفت آب لعلت از خط سبز

تو خوش برای که باجان برابر آمده
 نگین خاتم یاقوت احمر آمده
 ترش مشو که نبات از شکر بر آمده
 خط غبار تو خود زان نکوتر آمده
 که خط بگرد عذار تو خوش در آمده
 کنون بتساختن ملک خاور آمده
 که هندو میست که نزد زره گر آمده
 که خادمی تو در شان عنبر آمده
 ولیک موی تو از مشک بر سر آمده
 که لعل را خط پیروزه زیور آمده

بیا بدینه خواجه نگر که خط سیاه
 بگرد روی چوماهت چه در خور آمده است

۵۳

دیشب دلم ز ملک دو عالم خیر نداشت
 آنرا که بود عالم معنی مستخرش
 دلخسته‌ئی که کشته شمشیر عشق شد
 مستقئی که تشنه دریاى وصل بود
 دلخسید عشق او شد و آگه نبود عقل
 جم را چو گشت بی خیر از جام مملکت
 عیسی کدام ز روح زدی گو بین کمن

خواجه که گشت هندوی خال سیاه دوست

دل را بسپره داد و زار قم خیر نداشت

۵۴

مسیح روح را مریم حجابست
 دلا در عاشقی محرم چه جوئی
 برو خود همدم خود باش اگر چه
 مکش جهش که پیش روی جانان
 ز هستی در گذر زیرا که در عشق
 اگر دم در کشی عیسی وقتی
 بخون در کعبه باید غسل کردن
 بنده نام ملک جم نتوان گرفتن
 زیم حاصل نگردد گوهر عشق
 اگر مرد ره می بگذد ز عالم

برو خواجه که پیش روی بلقیش

اگر نیکو بینی جم حجابست

۵۵

هیچ داری خیرای یار که آن یار بر رفت
 یا شنیدی ز کسی کلن بت عیار بر رفت

غم کلام بخور امروز که شد کار از دست
 که کند چاره ام این لحظه که بیچاره شدم
 جهد کردم که ز دل بو که بر آید کاری^(۱)
 این زمان بلبل دلسوخته گودم در کش
 درد بیمار عیب گر بسدوائی برسد
 همچو آن فتنه که دیوانه ام از رفتارش
 بت ساغر کش من تا بشد از مجلس انس
 آن چه می بود که تا ساقی از آن می پیمود

بوی انقاس تو خواجو همه عالم بگرفت

این چه عطرس است که آب درخ عطارد گرفت

۵۶

یاد باد آن روز کز لب بوی جان می آمدت
 هر زمان از قلب عقرب کو کسی می تافتت
 چون خدننگ چشم جادو مینهادی در کمان
 چون زباغ عارضت هر دم بهاری میشکفت
 در چمن هر دم که چون عرعر خرامان میشدی
 چون جهانی را بر رخ آرام جان می آمدی
 در تکلم لعل شیرینت جو میشد در فشان
 چشمه های آب حیوان از دهان می آمدت

چون میان بوستان از دوستان رفتی سخن

گاه گاهی نام خواجو بر زبان می آمدت

۵۷

منزل اریار قرینست چه دوزخ چه بهشت
 جای آسایش مشتاق چه هامون و چه کوه
 سجده که گر بنیازست چه مسجد چه کنشت
 رهن خاطر عشاق چه زیبا و چه زشت

عشقی در طینت آدم نه بیاز پیوه سرشت
عشقیازی نه بیاز بست که داننده غیب
ساکن دیر مقام بخرابلت بهشت
تا چه کردم که ز بدنامی و رسوائی من
قالبم سوخته و گل شده از خون همه خشت
گر سر تربت من بساز گشائی مینی
همچو بالای تو در باغ کسی سرو ندید
همچو رخسار تو در حقان بچمن لاله نکشت
بر گل روی تو آن خال مغز که نشاند
برمه علاقت آن خط مسلسل که نوشت
گوید این خور چرا خیمه بر وزن دزد بهشت
هر که بیند که تو از باغ برون حیآلی
تا بچشم همه پاکیزه نماید خواجو
خاک شو بر گذر مردم پاکیزه سرشت

۵۸

هر که او دیده مردم کش هست دیدست
بس که بر نرگس مخمور چمن خندیدست
مردم از هر طرفی دیده در آنکس دارند
که مرا مردم این دیده حسرت دیدست
ایکه گفتمی سر بیریده سخن کی گوید
بنگر این کلک سخن گو که سرش بریدست
گویی آن سنبل عنبر شکن مشک فروش
بخطا مشک ختن بر سمنت پاشیدست
زان بود زلف تو شوریده که چون رفت بچین
شده زنجیری و بر کوه و کمر گردیدست
سر آن زلف نگو سار سزد گر ببرند
که دل ریش پریشان مرا دزدیدست
خیرت هست که اشکم چو روان میگشتی
در فضای تو دویدست و بسر غلتیدست
دم ز مهر تو زخم گر نزنم تا باید
که دلم مهر تو در عهد ازل و وزیدست
هر چه در باب لب لعل گوید خواجو

جمله در گوش کن ایدوست که مر و ایدست

۵۹

دخت خورشید را یات جمالت
خطت تفسیر آیات کمالست
هلال ارزانک هر مه بدر گردد
چرا پیوسته ابرویت هلالست
خیالت بسکه میآید بچشم
اگر خوابم بچشم آید خیالست
چو داند حال او کز تشنگی مرد
کسی کو بر لب آب زلالست
بگو ای باغبان با باد شبگیر
که بلبل در قفس بی پروبالست

نسیم نفاقه یا بوی عیبرست
 مقیم ار بنگری در عالم جان
 اگر در عالم صورت فراقست
 شمیم روضه یا باد شمالست
 میان لیلی و مجنون وصالست
 بمعنی با تو ما را اتصالست
 چرا وصل تو بر خواجو حرامست
 نه آخر خون مسکینان حلالست

۶۰

بر سر کوی خرابات محبت کوئیت
 دهنش یکسر مویست و میانش یک موی
 ابروی او که ز چشم نرود پیوسته
 مرهمی از من مبعروح هداید درینغ
 گرم از خوی بد خویش نکردم چه صعب
 ز آتش دوزخم از بهر چه میترساید
 نسخه غالیه^(۱) یار ایچه گلزار ست
 هر که از زلف دراز تو نکوید سخنی
 که مرابرسر آن کوی نظر بر سوئیت
 وز میان تن من تا بمیانش هوئیت
 نه کمانیست که شایسته هر بازوئیت
 که دلم خسته پیکان کمان ابروئیت
 هر کسی را که در آفاق بینی خوئیت
 دوزخ آنست که خالی ز بهشتی روئیت
 نکبت سنبل تیریا نفس گلبوئیت
 دست کوه کن از روزانک پریشان گوئیت

اگر از کوی تو خواجو بملامت نرود
 مکنش هیچ ملامت که ملامت جوئیت

۶۱

آه کز آهم مه و پرورین سوخت
 آتش مهرم جو در دل شعله زد
 سوختم در آتش هجران او
 ای بسا خسرو که او فرهاد وار
 شمع را بنگر که با سیلاب اشک
 چند سوزی ای که بسازی کباب
 کلام جان از قیل زردشت خواه
 اختر بخت من مسکین بسوخت
 بر فلک بهرام را زوین بسوخت
 پشه را بین کزغم شاهین بسوخت
 در هوای شکر شیرین بسوخت
 هر شیم تاروز بر بالین بسوخت
 بس کن آخر کاین دل خونین بسوخت
 گردلت چون آذر بر زین بسوخت

(۱) بوی خوشبخت که از ترکیب مشک و عنبر و غیر آن برآید.

چون تو در بستان بر افکندی تهاب لاله رادل بر گل و نسرین بسوخت

همچو خواجه کس نمیبینم که او

در فراق روی کس چندین بسوخت

۶۲

آن نگینی که منش میطلبم باجم نیست

انك از خاك رهش آدم خاکی گردیست

گرچه غم دارم و غمخوار ندارم لیکن

دوش رنجم بند دیر و مرا مغبیچگان

چه غم از دشمن اگر دست دهد صحبت دوست

در چنین وقت که دیوان همه دیوان دارند

دُر نیاری بکف از زانك ز دریا ترسی

هده از دست و غنیمت شمر این یکدم را

و آن مسیعی که منش دیده ام از مریم نی

ظاهر آنست که از نسل بنی آدم نیست

شاد از آنم که مرا از غم عشقش غم نیست

چون سلك از پیش بر اندند که این محرم نیست

مهره گر زانك بدستت غم از از غم نی

کی دهدلك جمت دست اگر خاتم نی

لیکن آن در که تو می طالب آن دریم نیست

که جهان یکدم و آن دم بجز از این دم نیست

کز مر و تا چو کمان بی نکندت خواجه

روش تیراز آنست که در روی خم نیست

۶۳

شوریده نیست زلف تو کز بند جسنه است

آن هندوی سیه که تواتش بند کرده می

گر زانك دروی و موی تو آشوب عالمست

هر چند نیست با کمرت هیچ در میان

با من مکن به پسته شیرین مضایقت

دانی که بر عذار تو خال سیه چیست

من چون ز دام عشق رهائی طلب کنم

گفتم که چشم مست تو خونم بر ریخت گفت

خط تو آن نبات که از قند رسته است

بسیار قلب صف شکنان کوشکسته است

ما را شی مبارك و روزی نجسته است

خود را بزرنگر که چنان بر تو بسته است

آخر نه شهر جمله پر از قند و پسته است

زاغی که بر کناره باغی نشسته است

کانکس که خسته است بتیغ تورسته است

يك لحظه تن بزن که بغسید که خسته است

خواجه چنین که اشك تو بینم ز تلب مهر

گوئی مگر که رشته پروین گسته است

۶۴

ابر نیسان باغ را در لؤلؤی لالا گرفت
 چون گل صدبرگ بزم خسروانی ساز کرد
 زاهد خلوت نشین چون غنچه خرگه زد بیباغ
 ابر را بنگر که لاف در فشانی میزند
 در دلم خون جگر جایش بغایت تنگ بود
 اینکه پیش قلعت آید صنوبر در نماز
 چون سواد زلف شبرنگ تو آوردم بیاد
 منکه از کافر شدن ترسی ندارم لاجرم
 باد بستان دشت را در عنبر سارا گرفت
 بلبل خوش نغمه آهنگ هزار آوا گرفت
 از صوامع رخت بر بست و ره صحرا گرفت
 بسکه از چشم بدامن لؤلؤی لالا گرفت
 از ره چشم برون جست و ره دریا گرفت
 راستی را کار بسالایت قوی بالا گرفت
 از سرم تاپای چون شمع آتش سودا گرفت
 مؤمنم کافر شمرد و کفرم ترسا گرفت

چشم خواجو بین که گوید هر دم از دریا دلی

کای بسا گوهر که باید ابر را از ما گرفت

۶۵

در شب زلف تو مهتابی خوشست
 پیش گیسویت شبستانی نکوست
 حلقه زلف کمند آسای تو
 پیش رویت شمع تا چند ایستد
 گر دلم در تاب روت از طره ات
 آتش رویت که آب گل بر ریخت
 مردم چشم که در خون غرقه شد
 بر در میخانه خوانم درس عشق
 در لب لعل تو جلای خوشست
 طاق ابروی تو محرابی خوشست
 چنبری دلبنده و قلابی خوشست
 گودمی بنشین که مهتابی خوشست
 طیره^(۱) بتوان شد که آن تابی خوشست
 در سواد چشم من آبی خوشست
 دمبدم گوید که غرقابی خوشست
 زانک باب عاشقی با بی خو

خواجو همچو چشم هست تو

روزگاری شد که در خوابی خوش -

(۱) بفتح اول غشم و ضبط و طیره بر وزن غیره یعنی غمناک و خجسته و آذردگی